

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهيم

بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن دهيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

موسوی

۲۶ مارچ ۲۰۱۵

پیوند داعش و شاه دوشمشیره

و

سخنی چند با باشندگان * کابل

سخنی چند با باشندگان کابل - ۲ - ۱

با تشکر از آن عده خوانندگان ارجمندی که نسبت مطالعه قسمت اول این نوشته، این قلم را غریق لطف و مرحمت خویش ساخته و از سبک نوشتاری آن قسمت تمجید نموده اند، جهت درک بهتر و بیشتر مواضع و نقطه نظراتم در این مورد، قسمت دوم را نیز باز هم به همان روش ادامه می دهم:

تقریباً حدود نیم قرن قبل، وقتی بیشتر از ۱۷ الی ۱۸ سال نداشتم، تصمیم داشتم با مامایم که همسن و سالم بود و پسر عمه ام - خوشبختانه هر دو نفر زنده اند- هر سه نفر سینما برویم. به خاطر آن که هر سه نفر ظهر در مراسم ختم یک تن از اقارب شرکت داشتیم، روز آن دقیقاً به یادم مانده است، روز پنجشنبه بود.

حدود ساعت ۴ وقتی از محل ختم خارج شدیم، پسر عمه ام که در واقع ما مهمانش بودیم و تکت سینما برای هر سه نفر ما را قبلاً خریده بود، پیشنهاد نموده تا با تکسی، فاصله بین چنډاول و سینمای آریانا را طی نمایم. در عوض من پیشنهاد نمودم که چون از یک طرف تکت را داریم و نگرانی از بابت تهیه آن وجود ندارد و از جانی بعد از سه- چهار ساعت نشستن باز هم قرار است، دو ونیم الی سه ساعت بنشینیم، و وقت هم به قدر کافی داریم، این فاصله را بهتر است با پای طی نمایم.

پسر عمه ام که در آغاز فکر می کرد، پیشنهاد من به خاطر صرفه جوئی است، نمی خواست قبول نماید، اما وقتی از یک سو متوجه معقولیت پیشنهادم شد و از جانب دیگر مامایم را نیز با من هم نظر یافت، تسلیم پیشنهاد من شده، با این جمله «آغا زاده هر چه شما بگویند» از محل تکسی ها، به سمت پیاده رو مقابل سینمای پامیر و ریاست خزینة تقاعد از آنجا به سمت «شاه دو شمشیره» به راه افتادیم.

تازه محل ویرانه سفارت روسیه را پشت سر گذاشته و به نزدیکی گولائی سرک، که طرف راست به پل باغ عمومی و طرف چپ به پل «شاه دوشمشیره» خاتمه می یابد رسیده بودیم، که بالای سرک دوپسر جوانی که دو پشته بر بایسکلی سوار بودند، با یک زن چادری پوش به شدت تصادم کردند.

وقتی ما این صحنه را دیدیم به مثابه یک حرکت غریزی خود را به سرک رسانیده آن خانم را که با وضعیت اسفباری به زمین خورده و هرگاه همان حجاب وطنی اش در زیر چادری نمی بود، تمام جانش هویدا می گردید و حین کمک دریافتیم که احتمالاً در سن و سال مادر ما قرار دارد، کوشیدیم تا آن پیر زن را از زمین بلند نمایم. زن که یک دخترک

شش- هفت ساله نیز باوی بود، نه تنها سخت ترسیده بود، بلکه تلاشش به خاطر رعایت پوشاندن بدنش آنقدر شدید بود که چیزی به نام درد را نمی شد از حرکاتش دریافت.

جوانهای بایسکل سوار، که آنها نیز به زمین خورده و آرنج دست یک تن از آنها اندکی خراش برداشته بود، وقتی از زمین بلند شدند به عوض آن که از خطائی که خود انجام داده بودند، حداقل اگر از پیر زن معذرت نمی خواهند، سرشان را پائین انداخته، دنبال راه خود می رفتند، خلاف تمام عرف انسانی و مقبول جامعه به مجرد دیدن خراش آرنج آن یکی، ضمن دشنام دادن به آن پیرزن، به قصد تیله کردن زن بیچاره که تازه به کمک ما ایستاده شده بود، دستش را بلند نمود.

برای من دیدن آن صحنه و شاهد ماندن چنان غیر ممکن شد، که بدون کمترین توجه به عواقب قضیه، حرکت زشت پسر را با یک سیلی ابدار و جانانه که ستاره های آسمان را در روز دیده بتواند، پاسخ گفته در نتیجه مانع رسیدن ضربتش به زن گردیدم.

از آن جایی که دو جوان مذکور قدامه یک گروپ بایسکل سوار بودند که همه جهت تمرین فوتبال راهی میدانهای ورزشی حبیبیه بودند، در کمتر از چند دقیقه اطراف ما سه نفر از طرف بیش از ده نفر محاصره شده، چون جمع شان را قویتر احساس می نمودند، به فحاشی آغاز نمودند.

در نتیجه بین ما درگیری شدیدی به وجود آمد که نتیجه آن یک بینی شکسته، چند دندان ریخته و چند چشم کبود بود، جنگ تن به تن در چنان محلی، در اسرع وقت ترافیک را بند ساخته، باعث مداخله پولیس و بردن همه ما به مأموریت عقب قبر تیمورشاه ابدالی گردید. این که در مأموریت چه گذشت و چطور ما که قصد رفتن سینما داشتیم، الی ساعت ده شب در مأموریت مانده سرانجام به قید ضمانت، راهی منزل شدیم، بحثی نیست که در این نوشته بخواهم آن را باز نمایم، هدف از ذکر این بخش از حیاتم این است تا به سؤالی که از همان لحظه برخورد، هرکس از من می پرسید، پاسخ داده و چرایی کردارم را ریشه یابی نمایم.

چه همان روز از جمع خود ما و چه بعد ها، به ده ها بار هر کس از من می پرسید:

ترا چه ؟ مگر آن زن خواهر و یا مادرت بود؟ خود را به جنجال انداختی، زن کجاست که شهادت بدهد؟ بینی و دندان بچه مردم را شکستی، اگر بندی شوی چطور می شود؟ اگر آنها ترا زخمی می ساختند و دست و پا پایت را می شکستند، باز چه؟ و از همین قبیل سوالات.

این که در همان زمان در مقابل تمام سوالات با یک نوعی زور گوئی جوابم این بوده « کاریست شده، من همین طور هستم نمی توانم بی حرمتی به یک زن را تحمل نمایم»، فکر نمی کنم من را از این باز دارد، تا جواب کامل آن را اینک خدمت شما تقدیم دارم.

با فهم و اعتقادی که امروز در زمینه شناخت و شکل بندی شخصیت و سرانجام شعور اجتماعی انسان دارم و این حقیقت که «زندگی مادی انسانها تعیین کننده شعور آنهاست» اعتقاد خدشه ناپذیریم را می سازد، لازم است تا جایی که حافظه یاری می کند، شما را در محیط اجتماعی قرار دهم، که شعور اجتماعی ام در آن شکل گرفته، رشد و قوام یافته و راهنمای عملم گریده است.

وقتی کودک خرد سالی بیش نبودم یعنی قبل از آن که به مکتب شامل شوم، و بیش از چهار و یا پنج سال نداشتم، در ریکا خانه زندگانی می نمودیم. اکثریت قریب به اتفاق همسایه های ما را شهروندانی می ساخت که مردم کابل آن ها را «جت» می نامیدند. جنگ، جدل، فحاشی و بیحرمتی نسبت به خود و غیر خود بین آنها چنان در اوج خود بود، که حتا مردمان قدیم کابل، آدمی را که بسیار جگره و فحاش می بود، می گفتند فلانی «جت» است و یا «جت گری نکو».

در همین کوچه زنی با تنها پسرش زندگانی می نمود، که چون پسرش «عید محمد» نام داشت، مردم وی را «ننه عیدی» می نامیدند. این زن تنها، آنهم بدون انتساب خونی با هیچ یک از همسایگان، اگر بنویسم بر تمام کوچه حکومت می چلاند، مبالغه نکرده ام. هیچ یک از باشندگان محل من جمله، مرد های «جت» که از نظر بسیاری ها به هیچ اصلی پایبند نبودند، نمی خواستند باوی طرف شوند، هرگاه «ننه عیدی» روی کدام دلیل و یا هم بدون دلیل «چشم را پت و دهان را باز» کرده و کس و یا کسانی را «تلک و ترازو» کرده هفت پشتش را از قبر می کشید، تنها جواب خشمگین طرف مقابل همین بود «حیف که زن هستی»، نباید فراموش نمود که نزد بسیاری از مردان کوچه، همین زبان به زبان شدن هم با یک زن، نامردی و بی مایگی را می رسانید.

با توزیع زمین از طرف شاروالی وقت که «بلدیه» نامیده می شد، در کوته سنگی، فامیل ما از جمله اولین فامیل هائی بود که در آنجا نقل مکان نموده بودیم. همسایه ها هریک از محلی با فرهنگ های مختلف و زبانهای متفاوت در آنجا برای خود خانه ساخته، در مرده و زنده همدیگر شریک می شدند.

تعداد پسر ها در کوچه ما که تقریباً ۸۰ الی ۹۰ در صد با فاصله شش ماه الی یک سال هم عمرو هم بازی بودیم، از تمام خانه ها به بیش از ۳۰ تن بالغ می گردید، از آنجائی که دختران زیاد در کوچه بازی نمی کردند، نمی توانم تعداد دقیق آنها را بیان دارم. در بین خانواده ها، فامیلی زندگانی می نمود که دو پسر داشت و چهار دختر. خلاف پسران آن خانواده که کمتر پای از درب خانه به بیرون می گذاشتند، دختران آنها به خصوص یک تن از آنها که به مناسبت گل مشهود در یک چشمش، بچه ها او را «کور پری» صدا می زدند، در هر وقت روز در کوچه دیده می شدند.

«کور پری» نمی دانم روی دلایل و عقده های روانی بود و یا هم کدام مشکل دیگر، چیزی کمتر از یک یوز پلنگ آماده به جنگ نبود. پسران که اصولاً نمی خواستند با وی سروکار داشته باشند، اما اگر کدام نابلدی حرکتی مخالف میل «کوری پری» انجام می داد، می بایست زره از فولاد می ساخت تا رویش را از چنگالهای تیز و درنده یوز پلنگ کوچه حفاظت می نمود.

در عین حال بین همسایه ها دو برادر نیز زندگانی می نمودند، که یکی از آنها یک پسر یکی یکدانه داشت و آن دیگری یک دختر یکی یک دانه. هر دو برادر بر مبنای بر خورد های انسانی شان با بزرگان و اطفال و شخصیت قایل شدن به آنها نه تنها مورد احترام بزرگان قرار داشتند، بلکه اطفال در سن و سال ما هم حیای حضور آنها را مراعات می نمودیم، پسرک اندکی نسبت به دختر کاکایش بزرگتر بود. وقتی دخترک یکی یک دانه به مکتب گذاشته شد، چون در اوایل از طرف پدر و یا مادر مشایعت می شد، مشکلی وجود نداشت اما بعد از مدتی که می بایست خود آن فاصله ۵۰۰ متری بین خانه و مکتب را طی می نمود، از آن جائی که راه رفت و آمد مکتب از مقابل خانه «کورپری» می گذشت، کمتر روزی اتفاق می افتاد که از دست «کور پری» خاک آلود نشود. در یکی از روز ها که ناخنهای «کور پری» جراحات عمیقی در چهره معصوم دخترک به وجود آورده بود و پسر کاکایش به حمایت از وی دستش را بر روی «کور پری» بلند نموده بود، بر حسب تصادف پدر دختر به محل حادثه رسید. چیزی که جلو چشمش قرار گرفت، در یک طرف گونه های خون چکان دختر یکدانه و دلبنده بود و در طرف دیگر، یخن «کورپری» در دستان برادر زاده اش. آن مرد مهربان که حتا با ما کودکان فراموش نمی کرد تا «شما» خطاب نماید، وقتی صحنه را دید شاید هم برای اولین و آخرین بار، با یک سیلی محکم بر رخسار برادر زاده اش، دستش را از یخن «کوری پری» جدا نموده، گفت:

«نامرد بی غیرت، دستت را بر روی یک دختر بلند می کنی؟؟» بعداً رویش را به طرف همه ما گردانیده افزود: «مرد ها هیچ زمان دست شان را بر روی یک زن بلند نمی کنند، حتا وقتی زنی خواست شما را بزند، فرار از نزد یک زن بی غیرتی نیست، غیرت است» با ختم این جملات دست بردارزاده اش را گرفته، جهت عذرخواهی به طرف خانه «کور پری» حرکت نمود.

در همان کوچه که نوشتم همسایه ها از مناطق مختلف با فرهنگ های متفاوت سکنی گزیده بودند و به اساس جنگ و جدل همه روزه بچه ها، گاهی پدران نیز کودک شده به جان هم می افتادند، باز هم یک زن با چنان اتوریته ای منازعه را خاتمه یافته اعلام می داشت، تو گوئی فرمان آسمانی دارد.

ما بچه ها آن زن را «کوکو» می نامیدیم، بزرگتر ها وی را «ننه قاسم» و یا هم «مادر قاسم» می نامیدند. پیرزنی بود با قامتی خمیده که به مشکل با عصا چوبش می توانست حرکت نماید. گویا شوهرش سالها قبل فوت نموده و با هزار پریشانی اما سرافرازی دو پسرش را که قاسم و رحیم نام داشتند، بزرگ نموده بود. با تأسف رحیم وقتی ۱۰ و یا یازده ساله بود، در اثری مریضی زردی فوت نمود. برای این پیر زن خیر، تمام اهل کوچه حکم فرزندان و یا هم بردارانش را داشتند. نوشتم در شرایط جنگ و جدل بین مرد ها، وقتی «کوکو» «ننه قاسم»، با قد خمیده و موهائی سپید و چهره ای که فقط هزاران رنج و مصیبت را می شد از آن خواند، خود را به محل نزاع می رسانید و با تحمل رنج با پای ایستاده شدن، چوبش را به طرف مردان گردانیده و با آوازی که گوئی از عمق یک چاه بیرون می شود، فریاد می کشید:

«بس می کنید یا با همی چوب د فرقتان بزنم» با بلند شدن این آواز و داخل شدن «ننه قاسم» در میدان، کدام مردی بود که بگوید نه، و باز هم به جنگ ادامه دهد!

خوانندگان ارجمند!

به هر قوم، ملیت، منطقه و زبانی که تعلق داری و تکلم می نمائی، اگر سن و سالت حد اقل کمتر از ۵۰ سال است لطف نموده از بزرگان خانواده ات بپرس که آیا در بین مردم تان، «ادی، آبه، ننه» وجود داشته و یا خیر؟ هرگاه وجود داشته نقش آنها در بین تمام مردم چه بوده؟ اگر نقشی به غیر از «ننه قاسم» داشته اند، لطف نموده بنویس، تا به حیث یک شاگرد جامعه شناسی که علاقه مند دگرگونی های اخلاقی و منشی در بین مردم خود است، تحقیق بیشتر نموده بر افکارم در صورت لزوم تجدید نظر نمایم.

خوانندگان عزیز!

آیا هیچ از خود پرسیده اید که آن توانائی، صلابت، قدرت، استواری و اختیار را «کوکو» ها از کجا به دست آورده بودند، در حالی که نه پولی در کف داشتند و نه هم زوری در بازو؟ این را باید بدانید که آنها تمام آن اختیارات را بر پایه همان دید احترام به زن، حدود آن را مقدس شمردن و غیر قابل تماس دانستن آنها به مفهوم مثبت آن از همان فرهنگ مرد سالاری گرفته بودند، که در کلیت آن زنجیر بردگی مرد را بر دست و پایش بسته بود.

بستر آموزش من در همینجا خاتمه نمی یابد، پای به مکتب می گذارم، در آنجا نیز در کنارگفته های نغز مردم می خوانیم:

ره نیک مردان آزاده گیر چو ایستاده ای دست افتاده گیر

توکز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی

آدمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

مرد آن است که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیاب باشد

مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید، که هراسان نشود

مرد می باید که بار غم کشد رخس می باید تن رستم کشد

مرد را زن مرد می سازد

مرد چون میرد ، نامرد پای گیرد

مرد سر می دهد ، سنگر نمی دهد

مرد سر فلک ری نمی زند

مرد واری روی گپ خود ایستاده شد

مرد ها را قول است

مرد هستی در میدان درای

همت مردانه داشته باش

کمرت را مثل مرد بسته کن

مرد به گپ خود ایستاده است

مرد است عقلش می رسد

همه کار از عهده مرد ساخته است

مرد با غیرت است

جرات مردانه داشته باش

مرد ها شیر واری در میدان می درآیند

شف شف نگو، مرد واری گپ ته بزن

همونجه کدام مرد نبود که دو چیرش می کرد

خوانندگان عزیز!

خصوصیات و انتظاراتی که در فرهنگ ما از یک مرد توقع می رفت، آنچنان واقعی، سازنده و پربار بوده که به مثابه یک ارزش اخلاقی سیطره آن مرز های جغرافیائی افغانستان را نیز طی نموده تمام نیم قاره هند را فرا گرفته بود. شاید بتوان بهترین شاهد از شهامت، ناموسداری، صداقت، وفای به عهد، صراحت، نهراسیدن از مرگ و مصیبت و بالاخره تحمل مصایب یک افغان و یک کابلی را در فلم های سابق سینمای هند در وجود، فلمهای «کابلی والا» و «زنجیر» که به فاصله بیست سال از همدیگر تهیه شده اند، معرفی داشت.

وقتی قهرمان فلم در فلم «کابلی والا»، به خاطر یک طفل خردسال هندو به زندان می افتد و یا هم یک تار بروت «پران» در نقش «شیرخان» پتان، نزد یک تاجر هندو ارزش بیشتر از ده ها مال گروی را پیدا می نماید، تمام اینها گواه آن است که آوازه مردی و مردانگی مرد افغان، فراتر از مرز های جغرافیائی را در نور دیده است

خوانندگان نهایت عزیز!

نمی خواهم در اینجا مبلغ فرهنگ مرد سالار باشم، امیدوارم شما این موضعگیری ام را تا حال از بطن ده ها نوشته خودم و به هزاران نوشته ای که در همین پورتال ویراستاری نموده ام، دریافته باشید، هدفم از آوردن این احکام و اشعار انتظار نیست که حتا در همین جامعه مرد سالار از فردی که خود را مرد می نامد، وجود داشته است. البته مرد به مفهوم بیولوژیک و داشتن ساختمانی درکشاله ران نیست، که اگر آن باشد، سگ و پشک هم صاحب آن اند. حرف روی متصف بودن به صفاتی است که در همین جامعه مرد سالار برای یک مرد قایل شده اند.

در امتداد زمان و آشنائی بیشتر با کتاب، نوشته هائی در مورد جوانمردان خراسان، عیاران از یعقوب لیث صفار گرفته تا سمک عیار و سرانجام کاکه های کابل که چون کاکا سلیمان معروف، صرف به خاطر غرغز پزارش بیش از ۱۰ سال عمر گرانبهایش را در زندانهای هاشم جلاد سپری نمود، اما حاضر نشد با گردن خمیده در مقابل ارباب قدرت سر فرود آورد، اینها بودند و هستند آن مبنای مادی زندگانی اجتماعی من نوعی که شعورم را شکل داده بود.

این تنها من نبودم و نیستم که چنین می اندیشم، بلکه نسلی که به آن تعلق دارم، با هریک از آنها که طی چند روز اخیر تماس گرفته ام چنان از آن بستر پرورش، یاد نموده اند که اگر بنویسم آنچه از نظرتان گذشت، محصول دماغی کار مشترک من و دوستانم است که از قلم من تراوش نموده، بیجا نگفته ام. دوستانی که در مرگ مادر، همسر و حتا فرزندان شان نگریسته بودند، مگر امروز به خاطر کشته شدن سבעانه فرخنده اشک می ریزند. این بود دلیل واقعی آن عکس العمل خشن مقابل آن جوانان بایسکل سوار.

آنها اعتقاد دارند که این فرخنده نیست که با تمام مظلومیت در قلب کابل به خون کشانیده شده و جسد نیمه جانش آتش زده می شود. این مردانگی، شرف، حیثیت، ناموس و وجدان تک تک کسانیست که خود را انسان، مرد، افغان و کابلی می دانند، که چنین بیرحمانه نابود می گردد.

واما این که چرا چنین شده و چرا دیگر کسی در آن جمع پیدا نشد که دست افتاده بگیرد و یا هم به دهن چوپه های سید قطب ها، محمد قطب ها، سیاف ها، محقق ها، گلبدین ها، ربانی ها، مزاری ها، ملا عمر ها و بغدادی ها بزند، باشد برای قسمت سوم:

ادامه دارد